

اغدام برای يك دن

الهی خدا هیچ دختر کافری را بروز من نیندازد . طوری شده بودم که نه راه پس داشتم و نه راه پیش .

بالاخره بالتاساس گفتم : جناب سرهنگ شما که قول دادید بناموس من دست درازی نکنید ، پس .

باز حرفی زد که قائم کرد . گفتم : من اگر قول داده ام سرفولم

ایستاده ام . توهستی که قول داده ای و بر خلاف فوالت رفتار می کنی .

گفتم : من کبی بشما قول دادم که با من کار بد نکنید من اگر بپریم همچو قولی نمیدهم .

گفتم ، من کبی خواستم با تو کار بدی بکنم . من مرد با شرفی هستم و

سرفولم ایستاده ام ، من بتو قول دادم آن يك کارین ما باشد حالا هم از تو

توقع آن کار را ندارم . ولی فرار من و تو این بود که با هم دوست باشیم با هم

بازی کنیم . و خلاصه اینکه من در دور « رحمن بتو آراد باشم . توهم قبول

کردی . و حالا نیگنداری دست من بهایت نخورد .

بالاخره بعد از یک ربع ساعت حرف زدن و هم آیه خوردن من حالی

کرد که فهد ولان کار را ندارد و فقط دوست دارد با من بازی کند . من هم

ناچار قبول کردم من نمیدانسم .

به پنج بیضه که سلیمان ستم روا دارد

دانه لشکر سانس هزار مرغ سیخ

من نمیدانستم اگر موافقت مرا با «ور» رفتن من حلت کند تقاضای

اعت سندن مرا خواهد کرد و خواهد گفت وقتی من آن کار را با او نداشتم باشم

و دیگر حق نداری با این جزئیات مخالفت کنی .

من نمیدانستم که موافقت کردن با این جزئیات است که بالاخره منجر

بکلیات خواهد گردید و کار بهاهای باریك خواهد کشید .

بیچاره آن دخترهایی که مثل من احب هستند و نسلم جزئیات

میشوند و خود را بدبخت میکنند . اگر دخترها بدانند که يك لبخند و يك

بوسیدن پیشانی آنها دری است که سوی بدنامی و خراب شدشان باز میشود

گمان نمیکنم هیچ قیمت راضی بشوند که دستشان فقط دستشان بدست مرد

نامحرم برسد . من بیچاره این چیزها را نمیدانستم و کور کورانه قدم بهدم

تسلیم جناب سرهنگ میشدم .

مأمور آگاهی

مأمور آگاهی

« کر چه خوانندگانش عزیز میل دارند داستان جذاب سرعندک پازشکی با ملوک خانم را تمام کنم ولی از آنجا که باک خبرند، پیدا کرده ام و مربوط به داستان باشرفها است اجازه میخواهم ابتدا آن موضوع را که بنام هشتم اول از داستان بردارند بدهند میشود عرض خوانندگان عزیز برسام و بعد بروزم سر داستان ملوک خانم .

براموش نشود : آنچه اینجا دیده اند و ملا در محله آگاهی منتشر شده .

صبح تازه از خواب بیدار شده داشتم روزنامه میخواخوام که صدای تلفن بلند شد که گفت آلو . گفتم : آلو گفت : اینجا کیجاست ؟ گفتم منزل عراضع شما کیجا هستید گفت اینجا اداره آگاهی ،

گفتم فرمایشی داشتید بفرمائید .
گفت اینجا شعبه یازدهم اداره آگاهی است و خواهش میکنم امروز یا فردا ساعت ده صبح تشریف بیاورید اینجا .

گفتم : بامن چه فرمایشی دارید ؟ گفت شما را بنام مطلع میخواهیم گفتیم : بسیار خوب اگر امروز موفق نشدم انشاء الله فردا خدمتان خواهم رسید . و گوشی را گذاشتم روی تلفن .

والده آقا مصطفی که رو بروی من نشسته بود از شنیدن اسم اداره آگاهی رنگش بریده گفت :

چیبه !! مگه تو چیکار کردی . گفتم مگه نشنیدی که مرا بنام مطلع خواسته اند . بنا بر این من کاری نکرده ام بعلاوه تو چرا آنقدر از اسم شهر بانی و اداره آگاهی میترسی حالا که دوره قدیم نیست . شهر بانی حالا که خیلی دست بعصا راه میرود .

والده آقا مصطفی ظاهراً آرام شد ولی برای اینکه بیشتر راحتش کرده باشم گفتم ، از کیجا معلوم که این تلفن واقعاً از اداره آگاهی شده باشد و از کیجا معلوم که مثل همیشه یک نفر شوخی نکرده باشد .

باز فردا صبح در خانه نشسته بودم که تلفن صدا کرد و گفت : اینجا اداره آگاهی میخواستم با آقای راضع صحبت کنم . گفتم من هستم چه فرمایشی داشتید گفت چرا تشریف بیاوردید .

گفتم اگر حقیقتش را میخواهید وقت نکردم ولی در این حال چون

مأمور آگاهی

گاهی با تلفن بیا نویسنده ها شوخی میکنند خیال کردم که مسکن است تلفن از طرف اداره آگاهی نباشد، از این گذشته اگر واقعاً جنابعالی از طرف اداره آگاهی هستید، تلفن که رسمیت ندارد چرا دو کلمه مرقوم نمیفرمائید تا با مستناد آن نوشته خدمتتان برسم. بهلاوه جنابعالی درباره چه موضوعی از من اطلاعات میخواهید.

گفت شما آقای ارجمند سردفتر شماره ۲۰ را میشناسید گفتم خیر ایشان را نمیشناسم. گفت در مورد مقالاتی که در روزنامه باسم با شرفها نوشته شده میخواستم بدانیم نویسنده آن مقالات کیست. گفتم: بسیار خوب شما شرحی بمن بنویسید و مرا رسماً بخواهید تا معلوم شود تلفن شوخی نیست تا من خدمتتان برسم و گفتنی ها را بگویم.

روز بعد، داشتم از خانه بیرون میرفتم جوانکی را دیدم که بدرخانه من رسید و از خود من منزل ع راضع را سؤال کرد. با اینکه حدس زدم این آقا باید مأمور اداره آگاهی باشد معذرت گفتم ع راضع من هستم چه فرمایشی دارید.

آدی مأمور که معلوم شد نام شریفشان آقای خیرالامور است کاغذی از حسب بعل در آورده تسلیم من کرد که در آن کاغذ عیناً چنین نوشته شده بود:

وزارت کشور

شهربانی کل کشور اخطار

آقای عماد عصار مدیر مجرم نامه آشفته

خواهشمند است روز یکشنبه ۲۹/۱۰/۲۵ ساعت هشت صبح بنام

مطلع خودتارا بشعبه ۱۱ آگاهی نزد آقای خیرالامور معرفی نمائید

وقتی کاغذ را خواندم از آقای خیرالامور معذرت خواسته گفتم امیدوارم

در طرف اردا یا پس فردا خدمتتان برسم و از اینکه شما زحمت کشیده تا

اینجا آمده اید معذرت میخواهم. ولی کاش کتباً از من سؤال میفرمودید تا

من هم کتباً جواب سؤال شما را میدادم.

آقای خیرالامور تشریف بردند و قرار شد فردا یا پس فردا خدمتتان

برسم. ظهرها روز وقتی وارد منزل شدم قبل از هر چیز دوره آشفته را

نگاه کردم ببینم در کجای باشرف ها راضع با آقای ارجمند سردفتر شماره

بیست چیز نوشته شده است.

هرچه ورق زدم اسم ارجمند بیافتم ولی چون بنده زاده آقا مصطفی

والده آقا مصطفی هر دو مراقب کار من بودند و میدانستند دنبال چه چیز

مأمور آگاهی

میگردد آقا مصطفی گفت : با باجان ! نکته مقصودشان ارجامند باشه ، چون ارجامند با ارجمند فقط يك الف فرق دارد .

وقتی فکر کردم دیدم حق بجانب بنده زاده مصطفی است و باید سوء تفاهمی شده باشد که آقای ارجمند ارجامند ما را بریش گرفته باشد . بالاخره تصمیم گرفتیم فردا با اداره آگاهی خدمت آقای خیرالامور بروم ببینم آقای ارجمند سردفتر چه شکایتی از من دارد . و چرا عس بیامرا بگیر کرده است فکر کردم مبادا خدای نخواستہ آنچه من در باشرفها راجع بارجامند نوشته ام دوباره ایشان صدق کرده باشد !!!

امروز هم مثل تمام روزها که میگذرد و گذشت و مردای آنروز هم مثل تمام فردا ها آمد با این تفاوت که من برخلاف معمول از خانه بیرون رفتم ، اتفاقاً برای خرید يك جلد کتاب بکتابخانه این سینا وارد شدم . وقتی وارد کتابخانه این سینا شدم برق پراقهای سردوشی يك تیمسار نوجوانم را جلب کرد ، فکر کردم مگر ما تیمساری هم داریم که شخصاً بکتابخانه و کتاب سروکار داشته باشد .

اقرار میکنم که چون منزوی هستم و کمتر از خانه بیرون میایم هیچیک از رجال و افسران ارشد و وزراء و ... را نمیشناسم . ولی چون کاریکاتور با عکس بعضی از رجال و زمامداران را در جرابند دیده ام بسیاری از آنها را از روی عکس و کاریکاتورشان «اگر بینم» میشناسم . بنابراین وقتی بفایده نجیب این افسر ارشد که برای خرید کتاب بکتابخانه آمده بود دقیق شدم مخصوصاً وقتی نشان اداره شهربانی را روی کلاهش دیدم دانستم که این افسر کتابدوست سرپاس صفاری رئیس کل شهربانی است .

من آدم متملقی نیستم که هر کجا بکنفر صاحب عنوان را می بینم بروم جلو و بباه ای با او آشنا شوم ولی در مورد تیمسار سرپاس صفاری گرا را شنیده بودم مرد شریف و لایقی است چون راجع با اداره آگاهی و داستان ارجامند و ارجمند تصمیم گرفته بودم قبلاً از آنجا دیدم شدم . از فرصت خدا داد استفاده کرده رفتم جلو و بعد از مدت کوتاهی برداشتم کلاه خود را بایشان معرفی کرده گفتم: بنده عماد صفار مدیر آشفته .

- خیلی از ملاقات شما خوشوقتم .

اگرچه در چنین جایی نباید اسباب زحمت شما بشوم و شما بکار خصوصی خود مشغولید با اینحال اگر اجازه میفرمائید دو دقیقه وقت شما را بگیرم و مطلب مختصری بگویم .

- تمام وقت من باستثناء چند ساعت وقت مردم است و بنابراین هر

سامور آگاهی

فرمایشی دارید بفرمائید خلاصه اینکه من شخصاً از خوانندگان رسانه آشفته هستم و از قلم شما لذت میبرم و هر پنجشنبه روزنامه شما را میتوانم .

.. چه حافظه خوبی دارید . من گاهی فراموش میکنم که روز انتشار آشفته پنجشنبهها است آنوقت شما با آن همه گرفتاری چطور روز انتشار آشفته را میدانید . معلوم میشود اداره سامور همه هفته آشفته را با خطهای قرمز که در مقاله لایش کشیده به حضور میفرستد که روز انتشار بخاطر تان باشد است .

-- خیر شهر بانی امروزه اداره ساموری ندارد البته خلاصه روزنامه هارا می بینم ولی آشفته شما را شخصاً دوست میدارم و اگرچه ممکن است بعضی اشخاص که با نظر سطحی بعضی از نوشته ها نگاه میکنند بعضی مطالب آشفته را پسند نکنند ولی من آشفته را پسند کرده ام و مقالات شما را میتوانم .

- از این تشویقی که جنابعالی باین صورت از من میفرمائید بسیار متشکرم و بیشتر خوشوقتم از اینکه می بینم در حضور رئیس کل شهر بانی بیز تکیه کرده ام و دارم سیگار میکشم و حال آنکه در مقابل بعضی از افسران جزء شما کمتر از دست بسینه نمیشود ایستاد .

خلاصه پس از اینکه صحبت های مقدماتی ما تمام شد بایشان عرض کردم در دوره جنابعالی شهر بانی با روزنامه ها کاری ندارد میدانم چه شده است که چند روز است از شعبه بازدم اداره آگاهی بنده را بنام مطلع خواسته اند و همه روزه هم تلفن میکنند .

-- اطلاع ندارم جنابعالی را برای چه خواسته اند البته خارج از حیطه خودشان کسی را نمیتوانند . لابد از احتیاط های خواهش خواهند کرد که اطلاعات خودتان را در باب موضوعی بآنها بدهید .

.. گویا ارجحند نامی شکایت کرده است و در اثر شکایت ارجحند سردر مرا بنام مطلع خواسته اند .

- این اسم بنظرم آشناست ، در گزارشهایی که از طرف کلاسریها میرسد گویا چنین شخصی شکایت نموده که دشمنانی دارد که او را بقتل میکنند بلکه جنابعالی را برای این خواسته باشند که بپسند دشمنان ایشان را میشناسید یا خیر .

وعی دیدم لیک رئیس شهر بانی با آبهمه گرفتاری تا این درجه مؤدب است که در نیر موقع اداره آبهم دریاك کبا بخانه ، مقداری ارووت خود را صرف

مأمور آگاهی

نذاکره با من کرده است دیگر صلاح ندانستم پیش از این مصدع اوقات ایشان بشوم و باخدا حافظی از خدمتشان مرخص شدم . ولی :

بالاخره با آقای خیرالامور و امور شعبه ۱۱ اداره آگاهی رو برو شدیم رسوالات شروع شد . و پس از معرفی پرسیدند :

س . مقالات با شرفها را برای چه مینویسید و از نوشتن آنها چه منظوری دارید و آیا با شرفها بquam خود شما است یا دیگری مینویسد ؟

ج : با شرفها مقاله نیست بلکه يك سلسله یادداشت هائی است كه بصورت داستان منتشر میشود . سال گذشته در حدود سیصد صفحه نوشته شد كه جدا گانه هم بچاپ رسید و چون از طرف خوانندگان آشفته حمن استقبال شد در سال جاری هم بقیه آن برشته تعوییر كشیده شد و در نظر است كه این بقیه هم بنام جلد دوم جدا گانه چاپ شود ، و اما اینکه مینگوئید برای چه مینویسم ، جواب این سؤال در مقدمه كتاب اول با شرفها داده شده و آنجا نوشته ام كه منظور از تالیف این داستان متوجه ساختن دختران امروزه است كه راه را از چاه بشناسند و گول جوانهای هرزه را نخورند .

در باب اینکه با شرفها بفلم کیست با مراجعه بكتاب با شرفها ملاحظه خواهید فرمود كه آنجا نوشته شده : بفلم : ع . راصح است .

س : نام شما كه عماد عصار است ، پس ع . کیست كه كتاب با شرفها را نوشته است ؟

ج : ع . راصح نام مستعار خود من است و اگر آبرازعب بفخواهید خواهید دید كه عصار خواننده و شود بنا بر این راصح یعنی عصار

س . چرا راصح را انتخاب کرده اید ؟

ج . چون آنچه مینویسم در آن شان خود مینامم لذا از ضاء صریح مستكم تصور نكسید كه بعضی در مورد كتاب با شرفها ع . راصح اسماء کرده ام در ۱۳۱۸ هم كتابی بنام اسرار جمع بازی تألیف کرده ام كه چهار شده آنجا هم نویسنده را ع . راصح نوشته ام .

س شما آقای ارجمند را میشناسید ؟

ج : من يك ارجمند میشناسم كه در اداره آگاهی كار ميكند . و جز ایشان ارجمند نامی نمیشناسم .

س : پس ارجمند كه در با شرفها بنام برده اید کیست آیا آن شخصی را میشناسید ؟

ج . تمام اسمی كتاب با شرفها بنامها است . اگر این اسمی مسما

مأمور آگاهی

با نام کسی در خارج تطبیق کند تقصیر کسی نیست . باید دید اصل داستان هم با زنده گی آن شخص تطبیق میکند یا نه . و در مورد آقای ارجمند که با ارجامند تطبیق میشود باید دید اصل داستان با زنده گی ایشان تطبیق میکند یا نه . اگر تطبیق نمیکند که ایشان حق اعتراض ندارند و اصلاحه میکنند و اگر تطبیق میکند که تقصیر بنده نیست ، وقتی نویسنده ای چیزی بنویسد که فلان درصد با زنده گی کسی تطبیق کند تقصیر نویسنده نیست آنکس باید دندان روی جگر بگذارد و سکوت کند .

بالاخره آنچه را من گفتم و آقای خیرالامسور نوشتند امضاء کرده و از هم جدا شدیم .

راجمند : از این پیش آمد که نام مستعار ارجامند در باسرفها ، با نام آقای ارجمند سردفتر تطبیق کرده است معذرت میخواهم و سوگند یاد میکنم که با شخص ایشان یا دوام و دیگران کوچکترین خصوصیتی ندارم و فقط منظور من نوشتن داستان با سرفها است .

اکنون : اگر آقای ارجمند بخواهد چیزی مرقوم فرمایند در حدود سه صفحه از مجله با اختیار ایشان گذاشته میشود . مشروط بر اینکه هر چه مینویسند متکی بدلیل باشد که اینک من هم هر چه نوشته ام متکی بشواهد و قرائن مشبهه بلکه متکی بسند کتبی هم هست .

معگم اوردام

اگر فراموش نکرده باشیم ، ملوک خانم داستان خودش را ، بازشگی بان برای پری حکایت میکرد تا آنجا که گفت : بعد از یک ربع حرف زدن و رسم آیه خوردن ها جناب سرهنگ قول داد که سوء قصدی به من ندارد و فقط دوست دارد بن «ور» برود و من هم باچار برای نجات برادرم سکوت کردم . « . ملوک خانم آهی کشید گفت :

دست جناب سرهنگ توی سینه من بود و زاجم برادرم صحت میکرد . میگفت اگر دور زودتر ترا دیده بودم اصلاً بمر کتورا یورت نمیدادم و برادرت را مرخص میکردم و بی امسوس که نو دیر آیدت و منم وری و خلیفه راپورت او را بمر کزدادم و تقاضای اعدامش را کردم البته توری و قانون نمیدانی . تو نمیدانی که مجازات آن باغی ای که سر بار دوات را بکشد اعدام است و چون چراغم ندارد

حرف جناب سرهنگ را قطع کرده در حالیکه گریه راه گزویم را

حکم اعدام

گرفته بود گفتم : اگر تقاضای اعدام بر ادرم را از مرگز نموده اید دیگر چاره کار دست شما نیست .

دیگر گریه مجال نداده و بنا کردم بر ازار گریه کردن فریبده دقیقه گریه میکردم و مجال صحبت بجناب سرهنگ نمیدادم .

جناب سرهنگ که : از گریه من بجای اینکه متأثر شود عصبانی شده بود یا تغیر گفت : اینجا میجنس روضه نیست و مسجد نیست !! من مرد باشرفی هستم ! من اگر قولی بدهم بقول خودم وفا میکنم . من بشوقول میدهم که بفرض هم مرگز با حکم اعدام بر ادرت موافقت کند ، اعدامش نکنم . ولی همانطور که گفتم این قول مشروط باین شرط است که تو برای من ناز نکنی و با من دوست باشی .

صحبت جناب سرهنگ که تمام شد ، اشک منم خشک شده بود . و مثل این بود که حرفهای جناب سرهنگ در دلم اثر کرده و راست میگویید . خدا را شاهد و گواه میگیرم که قبل از دیدن جناب سرهنگ دست هیچ نامحرمی بدستم نخورده بود و اصلاحتی بشوهر آینده ام هم فکر نکرده بودم .

شما میدانید که بسیاری از دخترها وقتی بزرگ میشوند کمتر شبی است که بفکر شوهر آینده و خوابیدن در رختخواب شوهر آینده نباشند . شما میدانید که کمتر دختر تو رسیده ای است که وقتی تنها بر رختخواب میرود بردها و خوابیدن با مرد و مکر نکند و از این فکر الفت نبرد . ولی خدا شاهد است که من حتی یکبار هم در عمرم با این خیالات سر نکرده ام و اصلاً گرد این قبیل خیالات نگشتم . مقصودم این است که موافقت من در نشستن بهلوی جناب سرهنگ و اینکه راضی شده بودم بمن « ور » برود صرفاً روی احساس و نجات و نجات تأثیر غریزه حیوانی واقع شده بودم .

بله ، اقرار میکنم که ابتدای امر اینطور بود و جناب سرهنگ دست سرهنگ بتم میخورد موی من سیخ میشد و بدم میآمد ولی وقتی راه هم بدست سرهنگ انس گرفت و دیگر چشتم نمیشد

خلاصه ، آروز سرهنگ با اداره ای نرم و چند نارواک کافه را آوردند اعضا کرد و هر ستاد . و تمام روز را بهلوی من نشسته بود و در محس قوی سینه و پستان من بود .

نزدیک های صروب ، همیشه هوا نارواک شده بود جناب سرهنگ بدون اینکه اول بمن معارف کند چند گسلاص هرنی خورد و همیشه سرش

حکیم (علاء)

گرم شد آنوقت يك گيلاس عرق هم برای من ریخته و با اصرار خواست بخورد من بدهد ولی :

من که از گوشه و کنار شنیده بودم که اگر دختری عرق بخورد مست میشود و خودش را «لو» میدهند هر چه جناب سرهنگ التماس و بعد تهدید کرد اعتنا نکرد به عرق نخوردم .

من عرق نخوردم ولی سرهنگ مست شده بود . طوری هم مست شده بود که رفته رفته داشتم از او میترسیدم میترسیدم مست تر شود و بخواهد با من کاری کند . بدروینجره اطلاق نگاه کردم که اگر خواست بمن دست درازی کند فرار کنم من احمق نمیدانستم پشت در اطلاق فرار جناب سرهنگ قدم میزد و برایم امکان فرار نیست .

جناب سرهنگ مست بود و دل من گورپ گورپ میزد . دلم میطپید و میترسیدم مبادا خدای نخواسته بمن دست درازی کند .

هوا تاریک شده بود ، و کم کم حواس من متوجه رفتن منزل بود ، جناب سرهنگ داشت صحبت میکرد و من منتظر بودم صحبتش تمام شود و اجازه رفتن بگیرم . دست وزبان سرهنگ هر دو کار میکرد . دستش در سینه و پستان من بود ، زبانش هم که پشت سر هم حرف میزد . يك وقت ملتفت شدم که دست جناب سرهنگ ارسبه دارد یا این میروند

رومن منزل را بپا نه کرده خواستم از جا بلند شوم جناب سرهنگ همانطور که دستش گردنم بود مانع شده گفت : سرس ، کارت ندارم ، لازم نیست رفتن را بپا نه کنی . تو که غیر از برادرت کسی را نداری بنا بر این بفرض که دیر بروی یا اصلا بروی چه اهمیت دارد ؟

گفتم : همیشه قبل از اینکه هوا تاریک شود ، من منزل بوده ام ، البته برادرم بیست ، ولی همسایه ها که هستند ، اگر دیر بروم نگران میشوند . ممکن است اسباب حرف بشود . اجازه بدهید بروم با رهم خدمتتان خواهم رسید . حرفم که تمام شد سکوت سرهنگ را موجب رضا دانسته خواستم از جا بر خیزم که باز سرهنگ عصبانی شد . باز خبر کرد . این مرتبه تهدید هم کرد گفت : بسیار خوب برو ولی اگر وقتی دیگر برادرت را نخواهی دید . خدا میداند امیدانستم چه خاکی بسر بریزم نه میتوانستم بمانم و نه چرنت میکردم بروم . بالاخره درحالی که نفس گلویم را گرفته بود و از جناب رئیس هم میترسیدم گفتم : مگر من باید امشب اینجا باشم ؟ من نمیتوانم اینجا بمانم .

جناب سرهنگ درحالی که با نفس ، يك گيلاس عرق را بدون مزه

حکم اعدام

سخورد، گفت: اولاً اگر شب بمانی چه اهمیت دارد. و بفرض هم برای خاطر همسایه ها نخواستی بمانی مانعی نیست، یکی دو ساعت دیگر اینچاهستی و بعد میروی. گفتم جناب رئیس! من اگر دیر بروم همسایه ها هزار جور خیال بد میکنند و ممکن است ...

سرتان را زرد نیاروم؛ از سرهنگ اصرار و از من انکار بالاخره یک ساعت از شب گذشته بود که از جابری خاستم و در حالیکه گریه میکردم گفتم: باید بروم اجازه بدهید بروم. نمیدانم سرهنگ راضی شده بود یا نه. ولی من داشتم از در اطاق بیرون میرفتم، که يك سرباز يك بسته کاغذ آورد. و چون من در را باز کرده بودم چشم سرهنگ که باو افتاد گفت: ها، پست تهران است؟ بده ببینم.

اسم تهران که بگویم خورد، قدم مست شده، بطرف اطاق برگشتم ببینم راجع برادرم چیزی گفته اند یا نه. وقتی جناب سرهنگ دید بر گشته ام با تغییر گفت: پس چرا نرفتی؟! پس چرا برگشتی. گفتم میخواستم ببینم راجع برادرم چیزی آمده یا خیر.

چشمهتان روزید نبینه. همانطور که ایستاده بودم و بدهان سرهنگ نگاه میکردم سرهنگ هم کاغذها را یکی بعد از دیگری باز میکرد و میخواند تا رسید آنجا که يك کاغذ را چند بار خواند. یعنی با اندازه چند بار خواندن بدان نگاه کرد و مثل سایر کاغذها روی میز پرتاش نکرد. کاغذ را داد بمن و گفت بیا! بگیر بخوان تا بدانی راست میگفتم. بگیر بخوان و باز هم ناز کن.

الهی هیچ کافری خواهر نشه، الهی هیچ خواهری مرگ برادرش را نبینه. کاش کور میشدم و حکم اعدام برادرا نمیدادم. دستم از زمین آرزیه و خوردم زمین.

وقتی خواستم جا آمد، دیدم کاغذ مجاله کرده نوی دستم است و سرم نوی سینه سرهنگ است. بنا کردم گریه کردن. سرهنگ هم انسان دیگری تغییر و تشدد را کنار گذاشته بود. دست انداخته دامنش را اگر منم و مار سا کردم بگریه کردن. گریه میکردم و میگفتم.

- جناب رئیس! من برادرم را از تو میخواهم.

- گریه نکن، قوئی که بنوداده ام مرا عوضش نکرده ام. شرم برادرت را اعدام نمیکم. این حکم را اجرا نمیکنم. گریه کن مطمئن باش.

- جناب رئیس! دستم به اوست، من همین يك برادرو دارم. بخدا!

جوان بوده همیده. اورا بخشید. از سر تقصیرش گذرید. جناب رئیس

حکیم اعدام

برادرم را نکشید . شما بمن قول دادید . من هم که هر کاری شما کردید حرف نزدم . پس او را بمن ببخشید . مرا جای او ببخشید .

- اگر گریه نکنی و بحرغم گوش بدی برادرت را میببخشم من شخصش میکنم ، اما يك شرط دارد .

- هر شرطی بفرمائید قبول دارم . ولی بخدا پول نداریم . هر چه اسباب داریم میفروشیم و میدهم .

- خیر ، پول لازم نیست ، من خودم بفدرگاهی پول دارم . هر چه هم تو بخواهی بگو میدهم . برادرت را تا سه روز دیگر مرخص میکنم اما شرطش این است که تا سه روز دیگر تو از پهنوی من بیرون نروی . هر چه من میگویم گوش کنی ، بای نجات برادرت در میان است . اگر بخواهی از حرفم سرپیچی کنی برادرت کشته خواهد شد .

- من قول میدهم هر چه شما بفرمائید اطاعت کنم . اما اگر بخواهم اینجا بمانم ، همسایه ها را چه کنم . اگر سه روز منزل نروم ، آنها از من میپرسند کجا بودی . من چه جواب بدهم . بعلاوه شما که قسم خوردید با من کاری ندارید . شما میخواستید با سینه و پستان من بازی کنید که کردید خودتان قسم خوردید که از آن کار بدتان مآید پس برای چه سه روز اینجا بمانم من تا عمر دارم کنیز شما خواهم بود بهول خودتان رفتار کنید .

- حالا هم سر قول خودم ایستاده ام . دیگر زیادی حرف بزن . اگر نجات برادرت را میخواهی باید سه روز اینجا بمانی و روز سوم دست برادرت را بگیری و از اینجا بروی . و اگر باز باز کنی و بخواهی بروی فردا صبح برادرت اعدام خواهد شد حالا دیگر خودت میدانستی .

- خیلی خوب ، مسانم . میمانم . اما همانطور که قول دادید باید یکبار دیگر هم قول بدهید که بعصمت من دست نزنید . جناب رئیس ! بخدا من دخترم مرا بیچاره و بدبخت نکنید .

« خلاصه بهر زبانی بود جناب سرهنگ مرا آرام کرد و با قرآن قسم خورد که اگر سه روز و سه شب در خانه اش بمانم شب چهارم نصف شب دست برادرم را بدست من بگذارد و وسایل فرار ما را فراهم کند ؛ اما شرط کرد که در این سه روز و سه شب جز آن کار هر کاری خواست با من بکند من حرف نزنم . من هم قول دادم و دیگر حرف تمام شد البته حرف تمام شده بود ولی تمام حواس من متوجه برادرم و همسایه ه بود . »

حکیم اهدام

جناب سرهنگ بن دور» میرفت ولی من فکر شب چهارم و فرار
بر ادرم بودم .

دست جناب سرهنگ توی سینه من بود و من بهمسایه ها فکر میکردم
فکر میکردم ، آنها چه میکنند و بعد از فرار من چه خواهند گفت .

بهمسایه ها و فرار ادرم فکر میکردم يك وقت دیدم دست جناب سرهنگ
دارد از سینه ام با این می رود . جلو دستش را گرفتم و با التماس گفتم : شما که
قول داده اید . ولی :

جناب سرهنگ يك حرف زد که دیدم درست میگوید . گفت : من قول
دادم يك کار با تو نکنم و سر قولم ایستاده ام . تو هم قول دادی جز آن کار هر کار
من کردم حرف تزینی . پس چرا اوقاتم را تلخ میکنی ؟

سرتان را درد نیآورم . شام آوردند . من کسه شام بخور نبودم .
بسکه جناب سرهنگ اصرار کرد چند لقمه بازی بازی کردم . تا شام را
جمع کردند .

بعد از شام باز جناب سرهنگ از کارهای خودش برایم تعریف کرد . تا وقتی
دیدم من چرت می گرفته گفتم امشب من و تو پهلوی هم خواهیم خوابید . و شرط
هم همان شرطی است که کرده ایم . یعنی من با تو آن يك کار را نداشته باشم
تو هم دیگر بکار من کار نداشته باشی .

تصدیق کنید که من چاره نداشتم . و نمیتوانستم با سرهنگ مخالفت
کنم . ولی در عین حال خوابیدن در رختخواب يك مرد اجنبی هم برایم
مقدور نبود . ولی چه میتوانستم بکنم . در يك لحظه تصمیم گرفتم
تصمیم گرفتم با او بروم توی رختخواب ولی تا صبح بیدار باشم . چکنم
میترسیدم بناموسم دست درازی کند .

تصمیم گرفتم بیدار باشم و اگر خدای بخواند خواست کاری کند دستش
را بگیرم و نگذارم . بلکه این آخرین تصمیم من بود .

رفتم توی رختخواب و تمام بدنم میلرزید . راستی که عبارت جری
عجیبی است . من اگر حالا يك شب تنها بخوابم خوابم توی برد . عادت
کرده ام هر شب يك مرد و لو دوستش نداشته باشم « پهلویم بخوابد ولی
آنجا . پهلوی سرهنگ . با اینکه تنش بوی عطر میداد چندش میشد و میل
بید میلرزیدم از بوی عطرش هم بدم میامد .

رفتم توی رختخواب ولی جناب سرهنگ باندش شست . فکر میکردم
ببین چه میخواهد بکند .

جناب سرهنگ شست و پیراهنش را از تنش گذاشت . بالاخره نجیب ما برادر

حکم اعدام

شد . آنوقت دستش رفت برای پیراهن من . خواست پیراهن مرا هم بکند . گفتم : جناب رئیس ! من عادت ندارم .

گفت . بکن عادت میکنی . هر چه قسمش دادم فایده نبخشید . و بالاخره پیراهن مرا هم کند یعنی با دست خودش از تنم بیرون آورد . و آئی خدایا !! وقتی یاد آن شب می افتم موی تنم راست میشود راستی چقدر احمق بودم !! چرا آنقدر لرزیدم !!

پیراهنم را کند بعد خواست پستان بندم را هم بساز کند . خواستم نگذارم ولی نشد . و بالاخره مرا هم سراپا لغت کرد . و بغل زد .

شاید اگر اول شب بمن میگفتند که دو ساعت دیگر با پدایت شوی و پهلوی او بخوابی بهیچ قیمت قبول نمیکردم و میرفتم ولی نمیدانم ساختمان بشرچه جوراست که حتی بهخوفترین و مشکلتترین و سخت ترین امور که از آن فراری است «وقتی مکر دیدم» مأنوس میشود و قبضش از نظرش میروند میگویند مشکلتترین و سخت ترین امور با تکرار ملکه میشود و واقعاً راست میگویند زیرا منی که آن شب وقتی دست سرهنگ بتنم میرسید بدنم میلرزید ، کم کم و بوسیله تکرار طوری عادت کردم که حالا اگر شبها کسی دست بتنم و بدنم نکشد و پاهایم را نمالد خواهم نمیرد

خلاصه . جناب سرهنگ بتن «ورد» میرفت و از نجات برادرم صحبت میکرد . تا کم کم کار بجائی کشید که عملاً خواست بر خلاف قولی که داده بود رفتار کند . ولی مگر ممکن بود . مگر من میگذاشتم . برادرم که سهل بود ، اگر خودم راهم میکشتم ممکن نبود بگذارم دستش بناموسم برسد .

خیلی زحمت کشید . خیلی حرف زد . خیلی وعده داد . خیلی تهدید کرد . بالاخره هرچه کرد زیر بار نرفتم که نرفتم . قول و قسمش را بخاطرش آوردم . ولی بجائی که دست از سرم بردارد ، گفت : گذشته ها گذشته ، قول داده بودم بقو دست نزنم ، تا حالا هم دست نزنم . ولی از حالا ببعد آن قول و قرار تمام شد . حالا دیگر این حرفها در کار نیست . اگر نجات برادرت را میخواهی باید تسلیم شوی و الا در حضور خودت برادرت را بدار خواهم زد .

همانطور که انسان تحت تأثیر شهوت از همه چیز دست برمیدارد ، همانطور هم گاهی تحت تأثیر عفت ذاتی «یا اگر عفت» ذاتی نباشد «تحت تأثیر اخلاق و عادات بقدری سخت میشود که از همه چیز حتی جان عزیز خود هم دست میشود .

مقدمه

من هم که از کودکی، تحت تأثیر دین و سایر چیزها از قبیل تربیت، محیط، وراثت پشت پرده‌ای و عذیب باز آمده بودم وقتی دیدم قرآنی هم که قسم خورده اهمیت نداد و سوء قصد دارد یک مرتبه از رختخواب برخاسته بدون اینکه پیراهن بپوشم چادر نماز را که گوشه اطاق افتاده بود بخودم پیچیده خواستم در را باز و فرار کنم.

از پوشیدن پیراهن صرف نظر کردم زیرا ترسیدم سرهنگ از جا برخیزد و مانع رفتن شود. ولی اشتباه کرده بودم. زیرا سرهنگ ابتدا از جا حرکت نکرد. و همانطور که یک وری افتاده بود با همان صدائی که دوسر بازخانه بسربازها فرمان میداد منتهی قدری هم بلندتر فریاد کشیده گفت:

محمدعلی! محمدعلی! در را باز کن این بدسوخته برود. بگزار برود و دیگر راهش نده.

معلوم شد محمدعلی بیدار بود و پشت در اطاق قدم میزد زیرا فوراً در را که از بیرون هم بسته بود باز کرد. در باز شد و چون دیدم سرهنگ برای رفتن من حرفی ندارد، پیراهن و سایر چیزهایم را برداشته از در اطاق خارج شدم. فرار کردم. یعنی:

همینکه بکوچه رسیدم، یا گفتم بنام خدا فرار کردم بدویدن. در پیچ و خم کوچه‌ای بعد از آنکه از پشت سرم معطل شدم که کسی نمی‌آید، لباسهایم را پوشیده باز بنا کردم بدویدن تا رسیدم بخانه. مدتی هم پشت در معطل شدم تا بالاخره یکی از همسایه‌ها در را باز کرد و داخل خانه شدم.

شب از نصفه گذشته بود. و وقتی باطاقم رسیدم آنوقت بنا کردم بگریه کردن. شاید قریب یکساعت گریه کردم تا دیگر اشکم تمام شد و آرام شدم همینکه کمی آرام گرفتم یات سرهنگ و برادرم افتادم. یاد عصبانیت سرهنگ افتادم. حتم کردم که جناب رئیس نه تنها برادرم را خواهد کشت بلکه اسباب زحمت من هم خواهد شد. اقرار میکنم که پشیمان شدم ولی پشیمانی سودی نداشت. مگر میشد دوبرتبه برگردم و بفرز هم که بر میگشتم مگر سرهنگ را هم میداد؟ او سپرده بود محمدعلی را هم ندهد.

وای که عجب شبی بر من گذشتند آن سرشیم. آن نصف شب، اینهم آخر شب. فکری از خاطرم گذشت که خودم را بشکم ولی اقرار میکنم که دلم نیامد. فکر کردم چه اهمیت دارد. برادرم تقصیر دارد. آدم کشته، چشمش کور، میخواست نکشته. ولی فوراً وقتی یاد بدار آویختنم افتادم باز تنم لرزید و باز اشکم جاری شد.

از نصف شب تا صبح در رختخواب خوابم نبرد و تمام مدت را سرهنگ و برادرم فکر میکردم. وقتی فکر مرگ برادر و بالای دار بودنش از خیالم هیگذاشت. تنم میلرزید. اعصابم سست میشد. دلم گسورپ گورپ میزد. و تصمیم میگرفتم بروم روی دست و پای سرهنگ بیافتم و تسلیم شوم. ولی وقتی بتربیت اولیه و اخلاق و عادات یاد این می افتادم که مردی اجنبی بدون مراعات قوانین دینی میخواهد نزد من بیخوابد و برده ناموسم را باره کند. بدنم میلرزید و بیش از هر چیز از خدا و جهنم خدا میترسیدم.

نمیتوانم بگویم چه حالی داشتم و چه جور درمیان شك و تردید دچار شده بودم. همبیتقد بودم که تا نزدیک صبح بیدار بودم و بالاخره هم نتوانستم تصمیم صحیحی بگیرم. چند دقیقه تصمیم میگرفتم صبح بروم و خودم را تسلیم کنم. چند لحظه بعد منصرف میشدم و میگفتم چشم برادرم گسور میخواست آدم نکشد.

نزدیک آفتاب همان لحظه ای که داشت خوابم میبرد یک خیال جدید قدری را حتم کرد، فکر کردم صبح که شد بروم بملاقات برادرم و تفصیل را برادرم میگویم راستش را برادرم میگویم و از او کسب تکلیف میکنم اگر گفت تسلیم سرهنگ شو خواهم شد و اگر بمرگ و اعدام راضی شد که منم وجدانا مسئول نخواهم بود و تسلیم رضای خدا میشوم.

صبح اول وقت در سر بازار خانه بودم و روی سفارش قبلی اجازه دادند برادرم را ملاقات کنم. وقتی برادرم چشمش بمن افتاد تعجب کرد. تعجب کرد که صبح بآن زودی که او هنوز از خواب بیدار نشده بودم برای چه امر مهمی بملاقاتش رفته ام.

وقتی چشمم برادرم افتاد گریه مجالم نداد و های های گریه کردم. مثل اینکه برادرم فهمید. فهمید که باید حکم اعدامش آمده باشد. گویا منتظر آمدن حکم از تهران بود. وقتی دید من گریه میکنم، او هم بنا کرد بگریه کردن و رنگش مثل کچ دیوار شده بود و میلرزید.

بالاخره بین من و برادرم یکی از ما دو نفر باید دیگری را تسلیم میداد و متأسفانه آن من بودم. من بودم که باید از گریه خودداری کنم و برادرم جوانم دلدادی بندهم. همین کار را هم کردم.

حکم اعدام

وقتی براندم دید من سناکت شده و اشکم را پاک میکنم در حالیکه گریه میکرد گفت :

- نو چرا گریه میکنی ؟ مگر خبری شنیده‌ای . مگر حکم از تهران آمده ؟ کی بتو گفته ؟ چه گفته‌اند ؟

- کسی بمن حرفی نزده ولی دیشب .

- دیشب چی ؟ راست بگو ، آیا میخواهند مرا اعدام کنند . دیشب بتو

گفته‌اند . مرا اعدام خواهند کرد . چه وقت اعدام میکنند .

- نه ، ترا اعدام نمیکنند . آره ، نه . نمیدونم چه بگم .

- چرا درست حرف نمیزنی ، چی شنیده‌ای ؟

- راستش اینست که میخواستند ترا اعدام کنند ولی بمن گفتند اگر ...

برادرت اعدام نمیشود ؟

- اگر چی ؟ چرا گریه میکنی ؟ بگو ببینم ، اگر چی ؟

- نمیدونم چی بگم . راستش اینه که هم میخواهند ترا اعدام کنند .

هم اعدام میکنند .

- خواهر مگر دیوانه شدی چرا درست حرف نمیزنی ؟

- آره ، دیوانه شده‌ام . دیشب حکم اعدام . ولی ترس اعدام نخواهی

شد . اعدام تو بسته بدست توومن است . من باید .

- چرا درست حرف نمیزنی ، چرا راست نمیگویی اعدام من بدست

من و تو است یعنی چه ؟ حرف بزن . راست بگو . بگو ببینم چیه ؟

- چه جور بگویم ؟ چه جور نگویم ؟ نه میتوانم بگویم . نه میتوانم

نگویم . ولی تو ترس . تو اعدام نخواهی شد ولی يك شرط دارد .

- چرا درست حرف نمیزنی . اگر من باید اعدام شوم بگو . خود

من میدانم . یکمرتبه بگو و جان مرا خلاص کن .

- نه ، نه ، اگر تو میل نداشته باشی اعدام نخواهی شد . البته

حکم اعدام تو از سرگز آمده ولی ترس اگر نبخواهی میتوانی اعدام

نشوی .

- پس آمده ای فرارم بدهی .

- بله بالاخره باید فرار کنیم .

- برو گم شو . احق !! صبح اول صبحی خبر خوش برابم آورده‌ای

اعدام میشوی اما باید فرار کنیم . دخترهای خرچطور مسکن است از وسط

يك مسر بازنانه فرار کرد . برو گم شو . برو بگذار بچال خود باشم برو من

میدانستم تو احق نفرخبر بدهی برابم آورده ای .

حکیم اعدام

- بعضی بده - هر چه میخواهی بگیر . حق داری اما من هر چه دگر
میزنم ، من نمیگویم بیا با من فرار کنیم من میگویم جناب رئیس گفته .
گفته . اگر بخواهید . میتوانی فرار کنی .

- یعنی چه ؟ کدام رئیس . دژبان ؟ یا جناب سرهنگ . بطور ممکن
است . خواستند ترا گول بزنند و از سر خودشان باز کنند .

- نه ، اینطور نیست . پس بگذار بسرایت بگویم . دیشب غروب که
برای ملاقات تو آمده بودم جناب سرهنگ مرا دید . بعد از آنکه دانش را
گرفتم و گریه کردم گفت اگر تو زن من بشوی برادرت را فرار خواهم داد
اعدام نخواهم کرد .

- دختر ! مگر دیوانه شدی . جناب سرهنگ ترا برای چه میخواهد
ترا مسخره کرده احبب .

- نه ، مسخره نکرده ، یقین دارم راست گفته . قسم خورد . باقر آن
قسم خورد که اگر من قبول کنم ترا فرار بدهد و اعدام نکند .

- پس چرا اینجا آمده ای ؟ پس چرا قبول نکردی ؟ ! چه از این
بهرتر که تو زن سرهنگ بشی . هم یون تو ، توی روغنه هم من آزاد میشوم .

- آخه سرهنگ میخواهد ، من همینطوری زنش بشوم نمیخواهد کسی
بدونه . معرمانه میخواهد . اما .

- چه اهمیت دارد ، معرمانه باشه . چه فرق میکند پس تو توقع
داری برات جشن بگیرن ؟

- نه داداش ، من جشن نمیخواهم اما .

- اما چی ؟! دیگر ، اما چی

- اما . جناب سرهنگ که میخواهد من زنش بشوم نمیخواهد آخوند
بیاورد و مرا عقد کند . جناب سرهنگ میخواهد من همینطوری زنش
بشوم . حالا نمیدانی او گفته اگر من سه شب پهلوی او بروم در شب چهارم

نصف شب دست ترا توی دست من میگنارد و وسایل فرار ما را فراهم خواهد
کرد . حالا همیندی سرهنگ چی میخواهد ؟

وقتی صحبت من با اینچارسید سکوت کردم . برادرم هم بکلی سکوت

کرد . چند لحظه یا چند دقیقه هر دو ساکت بودیم تا بالاخره برادرم سکوت
را شکسته گفت :

- تو خودت حکم اعدام مرا دیدی ؟

- بله ، خود من با دو چشم دیدم .

- بگذار دیگر بگویم سرهنگ چه گفته ؟

حکیم اعدام

- همانکه گفتم ، گفته سه شب بروم پولوش .
- حالا چرا اینجا آمده ای ؟ بمن چه میگوئی ؟ من بسا باید بمیرم بسا زنده بمانم . مرگ من دست خدا است . پس تو چرا اینجا آمده ای ؟
- من خودم هم نمیدانم ، دیشب تا صبح خوابم نبرده نمیدانم چه کنم . نه مرگ تو میتوانم مراضی بشوم نه میتوانم قبول کنم که ناموسم را ...
- حرف نزن . حرف نزن . من با اینکارها کار ندارم من بشارتو میداختم نمیکتم . اختیار تو دست خودت است تو که بچه نیستی . من حرف نمیزانم خودت میدانی از من نپرس .
- من نمیدانم چکار کنم . آمده ام ببینم تعریفه تو چیست . آمده ام ببینم تو چه میگوئی و تکلیف مرا معین کنی .
- خواهر جان عجب حرفی میزنی . من چه جوایی بتو بدهم پای جان من در کاره تو خودت تکلیف را بهتر میدانی .
- یعنی تو میگوئی سه شب را منزل سرهنگ بمانم .
- منکه گفتم ، پای جان من در میانه . سرهنگ که اولو بخور دوره نیست . بفرضهم که سه شب تو منزل سرهنگ بمانی چه اهمیت دارد . برای نجات برادرت مانده ای . مگر تو يك برادر بیشتر داری . از من چه میپرسی از خودت میدانی . اگر برادرت را دوست داری و اگر برات برادرت راضی هستی خودت میدانی هر جور میخواهی بکن .
- مقصودم این است که ببینم تو اجازه میدهی یا نه من فقط برای اجازه تو آمده ام .
- عجب حرفی میزنی ؟ تو که بچه نیستی . اجازه تو که دست من نیست . تو از من چه اجازه ای میخواهی ؟ کداه مرد محکوم باشد این است که اختیار بدست خودش باشد و این قبیل پاهر گوسه پیشنهادی که منجر با آزادی باشد قبول نکند .
- پس تو اجازه میدهی .
- خواهر جان آمده ای خون بدل من بکنی یا آمده ای مرا بمان بدهی ، اگر برای نجات من آمده ای که اینجا لارم نبود . اینطور است سرهنگ چه يك شوهر گردن کلفت . مرد ، مرد است ، چه عری می کند . و اگر با چند کلام عری هستی که آخوند زایف نظارت کنی . میدانی .
- نه ، من آمده ام از تو اجازه بگیرم . آمده ام عیبه را دور

خانم اعدام

این باب بیرسم و هرچه تو میگوئی اطاعت میکنم .

- من جز نجات خودم به هیچ چیز عقیده ندارم و چیزی نمیگویم .

- پس اینطور که معلومه تو اجازه میدی ؟

- خواهر جان ! حالا که جان من بدست تو است تو بمن چرا حرف

میزنی ؟ ! یا مرا بکش یا آزاد کن . اینطور که تو گفتی مرگ و زندگی

من دست تو است و اگر آمده ای که من روی دست و پای تو بیفتم این را

هم حاضریم .

تا رفتم حرف بزنی برادرم شروع کرد بگریه و افتاد روی پای من .

منهم که گریه برادرم را دیدم دیگر نتوانستم خودم را نگاه دارم، و شروع

کردم بگریه . نمیدانم چقدر طول کشید که خواهر و برادرم دودست بگردن

هم گریه میکردیم که رئیس دژ بانی وارد اطاق شده گفت جناب رئیس شما

را خواسته اند .

وقتی باطاق جناب رئیس رفتم از زور خجالت یا ترس بدنم میلرزید،

همینکه جناب رئیس چشمش بمن افتاد گفت .

- ها ! با برادرت وداع کردی ؟ میخواستی بگویی جان تو بدست من

بود و من بمرگت راضی شدم .

- به جناب رئیس ، هیچ خواهی بمرگ برادرم راضی نیست .

اگر خطائی از من سر زده ببخشید . خطا از کوچک است و بخشش از

بزرگتر .

- نه ، تو دیشب خیلی اوقات مرا بلع کردی . دیشب يك شبی بود

گذشت . انسان که همیشه يك حال نیست . اگر دیشب برفته بودی برادرت

زنده میماند ولی .

- جناب رئیس ببخشید نفهمیدم . حالا آمده ام و دیگر از

برد شما نخواهم رفت . غلط کردم ، جاهل بودم . هرچه بفرمائید اطاعت

می کنم .

سرتان را درد نیاورم و خلاصه کنم اول شب بود و من در اطاق

جناب سرهنگ بودم . امشب جناب سرهنگ بر خلاف دیشب اصرار کرد که

منهم عرق بخورم . هرچه کردم نخورم نشد . میدانم چیه اصراری داشت

البته آرامت شدن بیشتر سیدم زیرا تصمیم گرفته بودم ولی نمیخواستم

روحم نجس بشود و بالاخره شد .

راستی که تا عمر دارم گیلاس اول عرفی که خورده ام فراموش نمیکنم

داشت استغراهم میگرفت . از ترس سرهنگ یا از خجالت هرچه توی دهنم

حکم اهدام

آمده بود مجدداً فری دادم . واقفم که از عرق بدمزه تر چیزی نیست، حالا هم دلم بهم میخورد و عقم می نشیند ولی بروی خودم نیآوردم و خودم را نگاه میدارم .

خلاصه ، دو سه گیلان عرق که خوردم مست شدم ، یعنی سرم گیج میرفت و چشمم تار شده بود ، زبانم سنگین شده بود . سرهنگ هم از حرف زدنم خوشش میآمد .

نه من و نه سرهنگ هیچکدام شام نخوردیم . سرهنگ که مست بود و عجله داشت بخوابد ، از شام خوردن صرف نظر کرد ، منم که توی دلم ریخت می شستند و نمیدانستم چه حالی داشتم . هرچه سرهنگ عجله داشت روی تختخواب پرورد من از رفتن بر تختخواب تنم می لرزید .

بالاخره خواهی نخواهی ، بر تختخواب رفتم و باز سرهنگ شروع کرد بلخت شدن ، وقتی خودش بکلی لغت شد و دید من هنوز لباسم را نکنده ام بطور مسخره گفت . من خیال میکردم امشب تو وظیفه خودت را میدانی معلوم میشود دختر بی انضباطی هستی !! بلکه میخواهی امشب هم مثل دیشب بروی اگر اینطور است ، از همین حالا باشو برو و الا اگر بد موقعی بروی ، نه تنها برادرت را اهدام خواهم کرد ، بلکه باهفت تیر که اینجا زیر متکاست کارترا خواهم ساخت .

جناب سرهنگ دیگر منتظر جواب نشد و خودش لباسم را کند و تنگ در آغوش گرفت و بوسید .

بعضی از صحنه های زندگی که با غم و شادی و با خصوصیات دیگری همراه است طوری در مغز انسان نقش می بندد که فراموش نشدنی است .

اگرچه از یکسال بعد از قضیه سرهنگ بیعد ، کمتر شبی بوده که تنها خوابیده باشم ولی نمیدانم آن شب با چه اسرار و رموزی همراه بود که هیچگاه فراموش نمیکنم و فراموش نخواهم کرد .

سرهنگ مست نبود ولی مثل يك شتر مست دهانش گف کرده بود و تحت تأثیر شهوت ، چشماش از حدقه بیرون آمده بود .

میادان تا وقتی ماهی بنورشان نیامده ، از حرکت دادن دست و سر و گاهی حتی از نفس کشیدن بلند هم خودداری میکنند ولی همینکه ماهی بیچاره بنورشان افتاد ، صدای خنده شان بلند میشود و نفس را دست کشیده دست و پا و سروشان را در آنجا که مدتها بیحرکت نگاه داشته بودند ، حرکت میدهدند .